

دوستانی که مایل به انتشار داستان و شعر اعم از ترجمه یا تالیف هستند، می توانند آثار خود را از ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ کلمه از طریق ایمیل rasool_abadian1346@yahoo.com یا از طریق کانال تلگرامی @rasool_abadian ارسال کنند.

محمد سیدین

احساس کرد جنبندهای در کف اتاق به سرعت از پشت در نیم لا دید و جایی گم شد. کتاب را بست، میز را ترک کرد و خم شد به جست و جوی در زیر تخت، اثری نیافت. دوباره و چندباره، نه، بی نتیجه بود. موضوع زمانی که در دست مطالعه داشت چنان او را درگیر کرده بود که اگر این ماجرا پیش نمی آمد هرگز دست از مطالعه نمی کشید. با این حال هنوز هم در تسخیر حال و هوای رمان بود و چهره کسی که «او» با تخیل تصویر کرده بود یک لحظه از ذهنش دور نمی شد. دوباره رجوع کرد به کتاب و صفحه های خوانده شده را مرور کرد، با خود گفت، در این رمان هیچ انتمی علیه محکوم مطرح نشده.

با این حال... وحشتناک است، یکی کنار دست او تکرار کرد... وحشتناک است، او بی آنکه وجود کسی را احساس کند شروع کرد به پاسخ دادن، بله عیانگیز است... تصور کن توی خانهات نشستهای، دوفتر وارد بشوند و بی هیچ دلیلی سوال پیچت کنند... بدتر اینکه اصلا ندانی چرا؟! او بی وقفه می گفت، انگار بخواهد کسی را قانع کند، استدلال می آورد و قدم می زد. فرد تکرار کننده دیگر کلماتی به زبان نیاورد و در هیبت مرد پرسنده زمان رفت و کنار در آپارتمان ایستاد. «او» بعد از چندنی از گفتن و استدلال کردن و قدم زدن خسته شد و رفت کنار پنجره و به خیابان ایستاد، خلوت بودن خیابان در این وقت روز توجه اش را جلب کرد، ناگاه به خاطر آورد که سیزده بدر است

داستانک

کاظم رستمی - زنگان

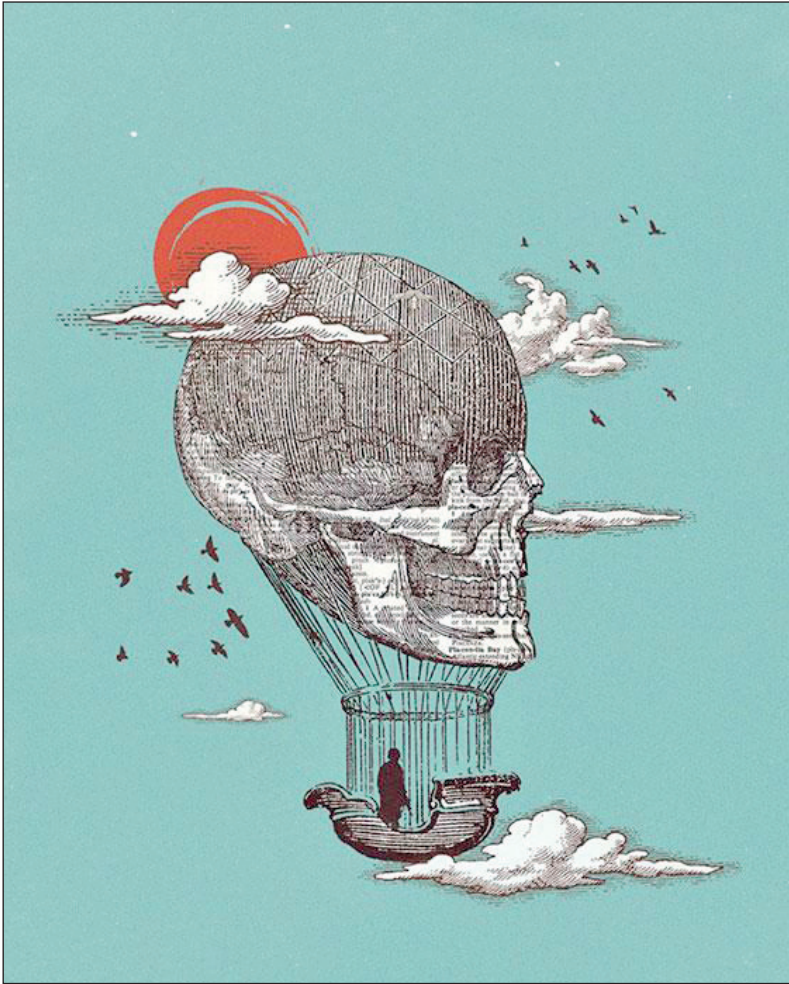
بشار را از زمین برداشت و روی کولش گذاشت، قدم از قدم که برداشت تازه یادش افتاد که تاول پای چپش خوب نشده است. آرام بار را روی زمین گذاشت نشست، پای چپش را روی پای راست گذاشت و با دست زخمش را بر انداز کرد و شروع کرد به درد دل با زخم. اگر این بار را به سلامت به مقصد برسانم هم برای تو مرهم خوبی خواهم گرفت هم برای مونس و الهام و حمید غذایی تهیه خواهم کرد. برآستی با شرافت زندگی کردن همین مصیبت ها را هم دارد. روزی تاول پا روزی زخم دست و درد کمر و هزار تا کوفت و زهر مار دیگر. نمی دانم وقتی شناسن را تقسیم می کردند

شرح بی نهایت

فردا اتفاق افتاد

وحشت زده کمی از پنجره فاصله گرفت. نگاه کرد به خیابان. هیچ کس نبود، نه تردد ماشینی، نه عبور عابری، مرد خم شده از پنجره هم نبود، پنجره ای که در طبقه چهارم ساختمان واقع شده بود. اضطرابش دو چندان شد وقتی متوجه شد جسد مردی زیر همان پنجره کف پیاده رو در خود مجاله شده است. با خود فکر کرد باید کاری بکند، به سرعت لباس پوشید و خودش را به در خروجی رساند، اما مرد پرسنده زمان بی هیچ حرفی بانگاهی خشک و بی روح جلوی دستگیره در، تمام قد ایستاد و مانع هر عمل یا عکس العمل «او» شد. دمی مقابل مرد درنگ کرد، خواست چیزی بگوید ولی نحوه برخورد مهمان ناخوانده با قهرمان رمان را به خاطر آورد و در لحظه از در فاصله گرفت، دریافت که عبور ناممکن است. در حالی که روی میل جابه جا می شد، جنبندهای از گوشه دور از دید آشنیز خانه به زیر یخچال دوید. بی درنگ خودش را به آشنیز خانه رساند و یخچال را جلو کشید. با خود می گفت باید تکلیف این مزاحم را معلوم کنم... حالا پشت وزیر یخچال پیدا بود، چیزی نیافت، هر دو زانو و کف هر دو دست را گذاشت روی کفپوش سرد آشنیز خانه. نگاه گرداند زیر کابینت ها... به هر جا که مشکوک می شد آن را بیرون می ریخت، اجاق گاز را جلو کشید، داخل آن را واریسی کرد. هیچ اثری نبود. احساس کرد جنبنده موزی از زیر میل به پشت کتابخانه دوید. یخچال وسط آشنیز خانه و اجاق گاز با در نیمه باز را رها کرد و خود را به کتابخانه رساند. چنان عزم جزم کرده بود به گرفتن این جنبنده موزی که برای یافتنش بعد از چند دقیقه همه کتاب های چیده شده در قفسه ها وسط هال ولو شد و قفسه های خالی از کتاب به شکل دست و پاگیری

راه عبور را مختل کردند و همان موقع احساس کرد از سمت راست جایی که ایستاده بود چیزی کف هال چینیید و تا سر بر گرداند، خودش را به داخل اتاق دوم رساند، شتابان خودش را به اتاق رساند، در را بست و با اطمینان گفت: گیرت انداختم. اول زیر تخت بعد پشت قفسه اشیا ی تزیینی، توی کمد لباس ها و پشت و زیر هر چه در اتاق بود واریسی شد دست از کاوش بکشید و گوش تیز کند، کسی و قفسه ها بود انگار خنزر بنز، وسط اتاق روی هم تلنبار شدند. در این گیر و دار صدای زنگ آپارتمان لرززه خفیفی به تن «او» انداخت و موجب آن شد دست از کاوش بکشید و وسائیل کف اتاق وهال دوباره زنگ زد. از میان انبوه وسائیل کف اتاق وهال به زحمت راه باز کرد، دیگر کسی کنار در نبود که مانع اوشود. از چشمی به پشت در نگاه کرد. کسی در دیدرس نبود. در همان حال باز صدای زنگ به صدا در آمد، از در فاصله گرفت و مثل آدم برق گرفته بی حرکت ایستاد، صدای زنگ برید و از پشت در صدای مردانه ای که اعتماد به نفس غیر قابل انکاری از آن مشهود بود، جمله ای گفت و این باعث شد که او با ترس بیشتر و به آرامی او پاس بکشد و در همان حین فکر می کرد این جمله چقدر آشناسنت و در دم به یاد زمان افتاد. از میان به هم ریختگی هال راه باز کرد و در حالی که صدای زنگ برای چندمین بار به صدا در می آمد خودش را به میز مطالعه رساند و به سرعت شروع کرد به تورق کتاب، بله همان جمله است، جمله ای که قهرمان رمان بعد فشردن زنگ آپارتمان خطاب به مرد پرسنده می گوید، با چشم های از حدقه بیرون زده به در خیره شد، باز صدای زنگ، این بار ممتد. در اتاق را بست شاید



صدای زنگ را نشنود، رفت به سمت پنجره و بازش کرد، از ترده های کوتاه آن خم شد رو به حیاط. حالا دیگر صدای زنگ را نمی شنید. آپارتمان «او» در طبقه پنجم یک مجتمع واقع شده است. فردا اولین روز چاپ روزنامه ها در سالی جدید است. صفحات حوادث را بخوانید.



نیا من آدم زیاد دارم واسه حمالی. اینم از وضع بار آوردنته... مرد بیچاره به آرامی گفت: «قربان تصادف کردم.» صاحب مغازه گفت: «اینم یکی از فیلماته. تصادف کردم، تصادف کردم! پس جواب منو کی می ده؟ مشستری پرید رفت.» و با حالت تمسخر آمیزی گفت: «نمونه کارا اینا بودن می فهمی؟ کار عرضه و جنم می خواد. باید تا یک هفته بعد صبر کنم تا یکی مثل اون بیاد. تو چرا حالیت نیست؟ دیر اومدی. دیرا!» شاگرد صاحب مغازه مرد را به بیرون از مغازه هدایت کرد و به او گفت: «برو! برو! الان حالش خوب نیست بعد بیا. برو بعدن بیا.» مرد با همان وضعیت از کوجها به سمت خانه راهی شد. زخمش گزگز می کرد و گرسنه بود.

البته تاول پا که حادثه نیست. صاحب موتور قبل از آنکه بفهمند کیست و مدارکش را بگیرند از معرکه باز ریخته بود. زانوی شلوارش پاره شده بود و حالا در دشت در ناحیه پا و کمر دو چندان شده بود. برای او این حادثه نبود. او به فکر سیر کردن شکم زن و بچه هایش بود. بار را که به مقصد رساند با توپ و تشر صاحب مغازه که جوانی بیست و چند ساله بود روبه رو شد. او با عصبانیت رو به مرد بیچاره کرد و گفت: «مگه دیروز نشنیدی چی گفتم؟ آگه نمی تونی بیای

تاول

اما دل نمی بست و به راهش ادامه می داد. نصف راه را با همسان زحمت آمده بود که یک موتور، با سرعت هر چه تمام به او بر خورد کرد، بارش که بسته های جوراب و پیراهن بسود روی زمین پراکنده شد و قسمتی از آنها داخل چاله ای که بر اثر آب باران جمع شده بود ریخت و سر و صورتش خونی شد. با زحمت مردم بلند شد و چند نفری جوراب ها و پیراهن ها را جمع کردند و داخل کیسه ریختند. با خستگی زیاد با خودش می گفت انگار امروز روز من نیست. این دومین حادثه بود.

چند شعر از موسی بندری
بازیگوشی ابرها



همین طور است که عشق ام به دل کندن است
به دل کندن ستاره ها به نیمه شب
به دل کندن بازیگوشی ابرها
چه بیارند چه به نیارند
چه خنده ات را داد این شب ها بکنم
به نیمه شب ها به نیمه شب ها
که خاموشی ام از همه اشیا
به ساکت این هوا چیزی بگو
روسی ات بر بند کلاه من به گیره
خال خالی این صدا
پاشان به چه صدا
که به صدا تر سین این همه است
و پرندگان خواب ام بی تابی می کنند

فراهای آب

من خواب رفته ام
تو خواب رفته ای
خواب خواب ها جرعه می زند و می پراکند
امروز دست های تو است
این پروانگان که عسل جنون رنگین اند
امروز دست های تو
از باد بلوغ و رودزار دور کوه می تابند
خبر که نمی کند
این اسب بالدار که در ساحل یورتمه می رود
خبر که نمی کند
که فراز های آب می رمد این آهوی شن

شعر دیگران

شریان های روشن دیدارند
در نمناکی مردمکات
در خیال ها و خرمی ها عصری گم شده
عصری سرشار از تالو و باد زربین
که از شاخ و برگ کنارستان موج می کشد
از باد بلوغ و رودزار دور کوه می تابند
خبر که نمی کند
این اسب بالدار که در ساحل یورتمه می رود
خبر که نمی کند
که فراز های آب می رمد این آهوی شن

هیجان خمیده بر قلب

پرسیدی چه کسی پدرم را کشت؟
به من بگو چرا شبها
هر شب اینجا
آغاز می شوند
و مرا به پرسه می کشانند
در کوجها قدم می زنیم
ناشناس در حکایاتمان
به مترو می رسیم
به سوی هم بر می گردیم
می خواهیم برگردیم
بر گردیم به خالیا
در همان کافه ای
که نزدیک تعطیل شدن است



نقشه ام دور گردنم
از من پرسیدی آیا ما از یک جا آمده ایم
جایی است
مکان گم شده در گذشته

شعری از ناتالی هندل
ترجمه: محسن عمادی
حس شب
زیر چار چوب در ایستادیم
تو در یک سو
من در سوی دیگر
به مرزها عادت داشتیم
پاریس بود ساعت هفت
کافه دس استات اونیس
شب را حس کردم
و منتظر ماندم تا به من خوش آمد بگویی

چند شعر از ساغر شفیعی
ساعت از شب نمی گذرد



پگاه نودمیده را شیر می دهم
و می نشینم تا خورشید
مثل نوزادی چشم عسلی
بخندد بر ایام
گسل از قلب های ما می گذرد
سقف، پناهگاه مطمئنی نیست
صدایی محزون از ترک های دیوار بیرون می زند
دقیقه در شب عقربه می گرداند
ساعت با پاهای کوتاه و بلندش از شب نمی گذرد
یک جای کار می لنگد
زلزله ای در کار نیست
زمنه می ایرج است که بر جان ارگ، لرزه انداخته ست.
گلبونه ها در تار و پود دیوار تنیده اند

گلبونه ها

عقربه در جام می زند
ساعت از شب نمی گذرد
زلزله ای در راه است

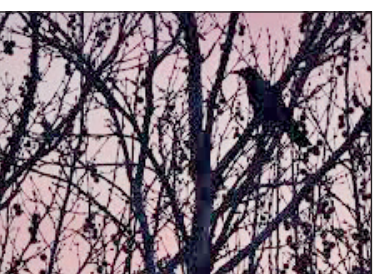
دلم می بسوزد
برای قمری کمربویی
که پرورده ذهن من است
کاش او را منتقاری قوی داده بودم
که احدی جرات نکند نزدیکش شود
یا بال هایی بلند پرواز
که از دسترس دورش کند
یا کمی عاقل تر می آفریدمش
که قریب ره دانهای را نخورد
کاش در خیالم درختی روئیده بود
که بناهش می داد
حالا که حاج و واج
به چشم های شکارچی خیره مانده است

حس می کنم تر سیده است
حس می کنم این گربه براق
که خیره نگاهم می کند
ذهن مرا خوانده است

مادر لائلاها

من مادر تمام لائلاها هستم
شب و روز را
تر و خشک می کنم
ماه را در گاهواره ی نقره تاب می دهم
شب که روی پاهایم خواب رفت

هر بار تور انمی بینم



شکست نور است
شکست نور است
شکست نور است
شکست نور است

دو شعر از محمد علی سبحانی
شکست نور
سیاهی نیست
شب نیست
این مردمک چشمان توست
که خورشید را از من گرفته
روز را.
مردم را از من گرفته
من سیاهی را به ارث نبرده ام
من شب را به ارث نبرده ام
آنچه مرا
به تاریکی چشمان تو بر می گرداند
فقط و فقط

کجای خانه؟

فنجان ها را در سینی مرتب می کنی